

آن نام و نامداری، این جاودانگی



گرامی‌داشت نامداران. ونکوور، اکتبر ۱۹۹۶

بنیاد رودکی، سلسله برنامه‌های تصویرهای کوچک از چهره‌های بزرگ.

«مردم دنیا دو زندگی دارند ۱- زندگی مادی یا جسمانی که آدمی روزی به دنیا می‌آید و زندگی می‌کند و سالخورده می‌شود. ۲ - بعضی از این افراد هم هستند که خود یک زندگی معنوی هم دارند که این زندگی در حیات خودشان شروع می‌شود و بعد از مرگشان با تناسب قابلیت‌تی که داشتند ادامه پیدا می‌کند و همواره پایدار و نامدار می‌مانند و نیستی را بر نمی‌تابند. این آب حیات است و به تأکید آب حیات این است: استاد جلال همایی در کلاس درس معانی بیان در جواب یکی از شاگردان» که ایرج پزشکزاد از همان پایداران، نامداران و جاودانه ماندگان است که نیستی را بر نمی‌تابد.

وقتی که از منجیق فلک سنگ فتنه هرکس را به جایی و مرا هم به اینجا پرتاب کرد، از یاران و دوستان اهل قلم و هنر که از دوره دانشجویی الفتی داشتیم و در گردهم‌آئی‌هایشان شرکت می‌کردم بی‌خبر ماندم تا رفته رفته مهاجرت نادلخواه، نه به دلخواه جا افتاد،

در سال ۱۹۸۸ بنیاد رودکی را برای شناساندن فرهنگ، هنر و ادبیات ایران به

جامعه ایرانی و کانادایی بنیاد کردم و در روند برنامه‌های تصویرهای کوچک از چهره‌های بزرگ، دانایان و خبرگان را برای سخنرانی و شرکت در این برنامه‌ها دعوت کردم از جمله ایرج پزشکزاد برترین طنز نویس ادبی را (اکتبر ۱۹۹۶) به همراه پسرش بهمن عزیز آمد.

برنامه در سالن سخنرانی موزه ونکوور بود. دای جان ناپلئون خواننده‌ها و نخواننده‌ها آمده بودند. از هر دری سخن رفته بود با همان طنز مطبوع از جمله مبارزه برای استقلال و استقرار کشور و موارد دیگر. بعد از اتمام سخن سخنران، به وقت پرسش و پاسخ، ناگهان جوانی که تنومندی و پچیدگی اندامش نمایشگر تندرستی و زور بازویش بود بدون رعایت نوبت همانگونه نشسته روی صندلی پرسید شما چرا نماندید مبارزه کنید؟ نویسنده دای جان ناپلئون که سنگر پشت سنگر درنوردیده و گویا با این نوع سؤالات و حرکات و سکنات سابقه آشنایی داشت بعد از یک نفس کوتاه گفت برای اینکه عرضه‌اش را نداشتم. آب روی آتش ریخته شد و بهانه‌ای برای جار و جنجال نماند. پرسش اینجاست که از میان بالغ بر دویست شنونده یک نفر معترض نشد که تو خودت با این یال و کوپال اینجا چکار می‌کنی. بدیهی‌ست حرمت مهمان و مجلس را بر تر شمردند و سکوتشان نشان رضایت نبود و این سکوت حفظ حرمت شامل حال خود من نیز می‌شد.

بعد از اتمام برنامه عده‌ای به همراهش به خانه کوچک من آمدند و آن شب یکی از بهترین و خاطره انگیزترین شب‌های این خانه بود و من با نان و پنیر و سبزی و هرآن مختصری که قبلاً تهیه دیده بودم پذیرایشان شدم. بهمن از زولبیا بامیه‌ای که درست کرده بودم خیلی خوشش آمده بود و موقع رفتن آنچه به اندک از آن باقی مانده بود بسته بندی کردم و خواستم به هتل ببرد. عکس‌های دسته جمعی نشانگر اینهمه شادمانی و محبوبیت مهمان است. چند روز اقامتشان در ونکوور فراموش نشدنی و از یاد نرفتنی‌ست. بهمن می‌گفت به من خیلی خوش گذشته است و می‌خندید.

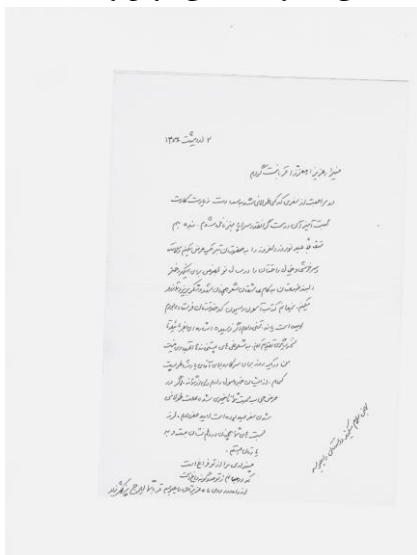
بهمن عزیز مرا هم در این اندوه سهیم بدان.

برای دیدار دخترم به لس آنجلس رفته بودم. در مجلس کم جمعیتی که برای نادرپور فراهم آورده بودند من هم به همراهی دخترم رفتم. نادرپور صحبت کرد و از شعرهای بعد از انقلابش که در عین لطافت تند و تیز بود خواند و بعد از شعر خوانی و تمام شدن صحبتش همین اعتراض از سوی یکی از حاضرین در مجلس تکرار شد که چرا نمی‌رود با مخالفین بجنگد. نادرپور که بر طبق معمول هیچگاه ایراد و اعتراض را بر نمی‌تافت، این بار در نهایت آرامش گفت:

من که نمی‌توانم تفنگ به دوش بکشم و آدم بکشم این از من بر نمی‌آید. تفنگ من همین قلم من است و جز این هم اسلحه‌ای ندارم. نفس راحتی کشیدم که ماجرا به خیر گذشت.

آری قلم، مرده بر زمین خزیده را برمی‌خیزاند. تفنگ زنده بر پای ایستاده را بر زمین می‌گسترده. عجباً هر کسی می‌خواهد دیگری راه را بر او برود و هموار کند و هرگاه در این راه با او همراه شود در نیمه راه رهایش می‌کند. که در فرهنگ ما، پاره پاره‌گی، راه را به همیاری و همگامی بسته است هر کسی سازِ ناسازگار خودش را می‌زند. به قول دوست هم‌دانشکده‌ام سعیدی سیرجانی و یار شعرخوانی پنجشنبه شب‌ها در خانه ما، دو نفر که شدند حزب تشکیل می‌دهند سه نفر که شدند انشعاب می‌کنند.

لفظی بلند و بالا، خطی خوش و کشیده



من هرچه بکوشم به بلندای آن لفظ و آن کلام نمی‌رسم پس خیال خوشی را در چشم و سر می‌گسترم تا چراغ روی تو صبح مرا بگشاید.

ایرج پزشکزاد یگانه گرانمایه، اگر دیر جواب نامه را می‌نویسم و نکوور نبودم در آتلانتا و بعد در بستن برنامه داشتم. کتاب آسمون ریسمن رسیده است متشکرم قصور از من است که رسیدنش را اطلاع نداده‌ام هر مطلبش را بارها خوانده‌ام و بارها خواهم خواند فکر می‌کنم اگر جایی از بدنم جراحی شده و بخیه داشت حتما بخیه‌ها پاره می‌شد زیرا زمان پیش هم کم مانده بود با

خواندن دایی جان ناپلئون این اتفاق بیفتد. این را هم بگویم که به محض گرفتن کتاب، اول از همه سراغ شعر شرابخواره خودم رفتم و بعد جویای احوال دیگران شدم. شاد و خوش و خرم بمانید همچنان بلند و بالا بنویسید. به بهمن عزیزم سلام دارم روی و خویش همواره شادمانه باد.

منیر طه و نکوور، ۱۵ می ۱۹۹۷

در آغاز کتاب برای معرفی آسمون ریسمون می‌نویسد :

« آسمون ریسمون بخشی از قطعات طنز ادبی است که زیر همین نام از سال ۱۳۳۴ تا ۱۳۳۹ هر هفته در مجله فردوسی چاپ می‌شد.

باید یادآوری کرد که بعد از وقایع مرداد ماه ۱۳۳۲، به علل گوناگون به مدت چند سالی بلبشوی غربی بر عالم مطبوعات، اعم از کتاب و نشریات ادواری حکمفرما شده بود. بلبشوی که نمونه‌های کوچکی از آن را در این مجموعه ملاحظه می‌کنید.

بازرس گمرک و عطار محل کتاب طبعی می‌نوشتند و پاسور را دشمن بشر و حتی دزد می‌خواندند نویسنده‌ای به سعدی می‌پرسد که چرا گفته است بنی آدم اعضای یکدیگرند شاعری می‌نوشت که اگر مدیر فلان چاپخانه نبود که دیوان شعر او را چاپ کند اصولاً شعر وجود نمی‌داشت. شاعر دیگری یکی از معروف‌ترین غزل‌های حافظ را به نام خود چاپ می‌کرد. پسر بچه دوازده ساله‌ای را به مدیریت برنامه کودک رادیو منصوب کرده بودند که هر صبح - به معرفی پدر مادرهای نادان - اسامی اطفالی را که شب در خواب زیرشان را خیس کرده بودند در رادیوی مملکتی اعلام می‌کرد. »

در مقدمه چاپ سوم می‌نویسد: «..... اولاً این مجموعه تصویری از محیط ادبی بیست و چند سال پیش است که یادآوری آن برای میانسالان و شناختنش برای نوجوانان بی‌فایده نیست و معیار مقایسه‌ی بی‌دست می‌دهد.

ثانیا هر چند مقصود اصلی در آن موقع انتقاد از آشفتگی و بی‌بند و باری ادبی و پراکنده گوئی‌های رایج بوده است ولی در خلال انتقاد، گاه شوخی و مزاح - فقط به این منظور - با آثار گروهی از شاعران و نویسندگان بنام معاصر، که غالباً از دوستان قدیم و یاران مشفق من بوده‌اند و هستند، نیز جا گرفته است....».

آوردن بخش کوتاهی از این پیشگفتار برای این است که بگویم در آن بلبشویی من هم بر خوردم و شعری نوشتم با عنوان شرابخواره با این بیت آغازین: مردی شرابخواره شبانگاهان خواهد که از درم به درون آید
درد شراب‌های فراوان را مستانه با لبش به لبم ساید

که نه تنها در آسمون ریسمون به صورت « درام موزیکال عشقی در سه پرده درآمد، که در میان شعرای معاصر مطرح و به سؤال جواب کشیده شد که یک نمونه‌اش این است. ابراهیم صهبای:

سوی تو من باده پرست آمده‌ام می خورده و پیمانه به دست آمده‌ام
صهبایم و پر ز دُرْدِ جام است لبم لب را به لبم بنه که مست آمده‌ام
منیر طه:

ای آنکه چو خمخانه به جوش آمده‌ای اندر طلبِ باده فروش آمده‌ای
بردند سبوی مست را دوش به دوش / از خوابِ گران دیر به هوش آمده‌ای

و اما، چراغِ روی تو صبحِ منیر است

عزیزا، مشفقاً، فرزانه یارا نرفتی از دل و از دیده ما را
به روی چشم و روی لب نهادم پیام «آشنا» با آشنا را
سبک سرمایه عمرِ رفتۀ ماست تماشا کن تو این سنگین بها را
به سینه آتشی دارم سرافراز سریرِ سر کن این آتش سرا را
چراغِ روی تو صبحِ منیر است «برای ای صبح روشن دل خدا را»^۱
فرود آ بر دل و بر دیده‌ ما که جز این نیست مسکین بینوا را
به فال نیک بگرفتم غمت را مگردان گردش سعد سما را
به سودائی که در سر پروراندم مران از سر تو هم سودای ما را
بلاگردانِ جانت را به زاری گشودم بر فلک دستِ دعا را
نه از یادت دمی غافل نشستم نه گفتم با کسی این ماجرا را
خیالی خوش به چشم و در سرِ ماست «مکن از خواب بیدارم خدا را»^۲

ونکوور، ۱۵ می ۱۹۹۷

بعدالتحریر: بیا بنشین کنارم ای نگارم به یک سو نه دگر ناز و ادا را

۱ - ۲: حافظ

